

برگزیده ای
از داستان های
کتاب مقدس

برگزیده ای از داستان های کتاب مقدس

مؤلف: اوره میلر

Stories arranged by Ura Miller

Copyright First Dari edition © 2009

By Pamir Productions (www.afghanradio.org)

For TGS International

Copyright English edition © 1994

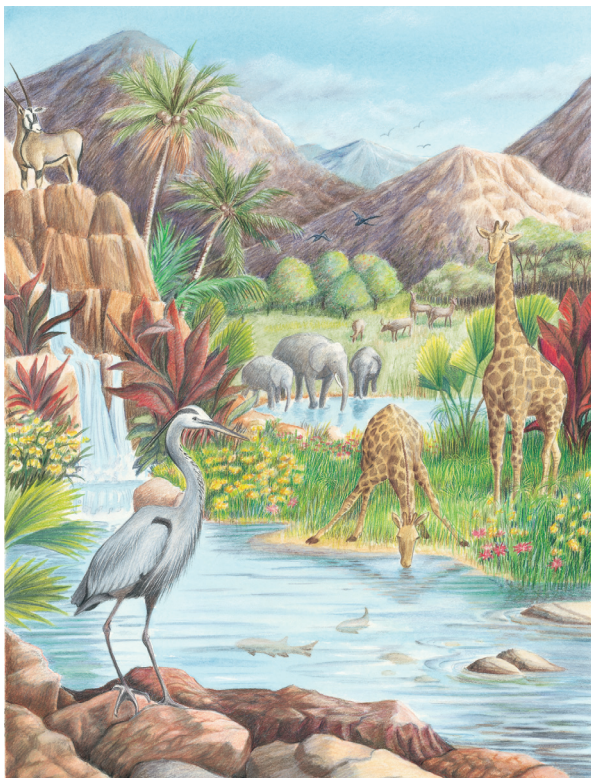
Christian Aid Ministries, Berlin, Ohio

فهرست

۱	ابتدای خلقت
۳	آدم و حوا
۵	اولین گناه
۷	نوح و ساختن کشتی
۹	برج بابل
۱۱	ابرام و لوط
۱۳	قربانی ابراهیم
۱۵	اسحاق یعقوب را برکت داد
۱۷	یعقوب از خانه می‌گریزد
۲۱	خوابهای که پیامهای خاص دارند
۲۳	یوسف خواب فرعون را تعبیر میکند
۲۵	برادران یوسف به مصر می‌آیند
۲۷	موسی در رود نیل
۲۹	بتّه شعله ور
۳۱	گفتگوی موسی و هارون با فرعون
۳۳	بلاها
۳۵	مراسم عید فصح
۳۷	دریای سرخ دو شق می‌شود
۳۹	ملاقات جبرائیل فرشته با مریم
۴۱	تولد عیسی در بیت لحم
۴۳	چوپانها و ستاره شناسان
۴۵	محبت و بخشش، تعلیم عیسی
۴۷	مصلوب شدن عیسی
۴۹	قیام عیسی از مردگان

ابتدای خلقت

شگفت انگیز خدا



کتاب مقدس با کلمه خدا آغاز می گردد. خدا آسمان زیبا را در بالا و زمین را در زیر آفرید که ما بر روی آن زندگی کنیم. زمانی همه جا را تاریکی فراگرفته بود. هیچ آواز بلبل، صدای حیوانی و خنده طفلی بگوش نمی رسید.

سپس صدایی گفت: «نور باشد» و فوراً نور پدیدار گشت. خدا نور را از تاریکی جدا ساخت؛ نور و تاریکی را روز و شب نامید. این واقعه در روز اول صورت گرفت.

خدا به خلقت جهان زیبا آغاز کرد. آب را از هوا جدا کرد و آسمان آبی رنگ نمایان شد. این روز دوم بود.

خدا زمین را با تجمع آبها در اقیانوسها، نهرها و دریاها خشک کرد. دشتها، تپه ها و کوه ها را پوشیده از علف، گلها، تاکها و درختان ساخت.

میوه های چون زیتون، گیلاس، سیب، شفتالو و توت در شاخه های درختان و بته ها روئیدند. این روز سوم بود.

خدا یک جسم زرد رنگ و مدور را در آسمان قرار داد. آن آفتاب بود. در شب هنگام یک ماه درخشان بیرون آمد و ستاره های زیاد در روی آسمان ظاهر گردیدند. این روز چهارم بود.

همه جا پُر از سر و صدا گردید. خدا در این روز چه را خلق نمود؟ او پرندگان آسمان و ماهی های دریا را با رنگها، اشکال و اندازه های مختلف آفرید. نهنگ، ماهی طلایی، مرغ سینه سرخ، قاز و شتر مرغ تعداد معدودی از مخلوق پروردگار بود. این روز پنجم بود. گاوها، خزندگان، و حیوانات دیگر به چشم خوردند. خدا ماده گاوها، گوسفندان، سگها، و پشکها را با شیران، پلنگان، خرسها، و خرگوشها خلق کرد. چه تحفه شگفت آور برای روز تولد اولین مردی که خدا در همان روز خلق کرد! آیا شما نام همان مرد را می دانید؟ در داستان بعدی شما در مورد او خواهید خواند. این روز ششم بود.

خدا روز هفتم استراحت کرد. این روز را مقدس خواند، بخاطریکه همه کارهای نیک خود را به پایان رسانیده بود. این روز هفتم بود.

پیدایش ۱ و ۲: ۱-۳

والدین: «از راه ایمان، ما می فهمیم که کائنات چگونه با کلام خدا خلقت یافت.» (عبرانیان ۱۱: ۳)

اطفال: ۱- کی تمام زنده جانها را خلق کرد؟

۲- آیا می توانید نام بعضی چیزهای خوبی را که خدا خلق کرد، بگوئید؟

۳- خدا در مدت چند روز دنیا را خلق کرد؟

آدم و حوا

اولین مرد و اولین مادر بشر



در روز ششم خلقت، جهان واقعاً زیبا بود. زمین سرسبز، گلها شگوفان، پرندگان و حیوانات در بین جنگل در حرکت بودند.

اما در روی زمین هیچ مردمی، خانه ای، زراعتی، یا شهری وجود نداشت. طفلی نبود که در زیر درختان بازی نماید. دنیا برای یک زندگی لذت بخش انسان آماده بود.

پس از آن خدا فرمود: «حالا انسان را می سازیم. او به صورت من و به شکل من باشد. او دارای روح بوده و بر تمام خلقت روی زمین حکومت خواهد کرد.»

سپس خدا خاک را از زمین گرفت، آنرا به شکل مرد درآورد و روح حیات را بر وی دمید و انسان زنده گشت. خدا همان اولین انسان را آدم نامید.

برای اینکه آن مرد خانه ای داشته باشد، خدا یک باغ زیبایی در عَدَن قرار داد که دریای شفاف در وسط آن جاری بود. آدم باید از آن باغ مراقبت می نمود. پس خدا حیوانات را به نزد آدم آورد و نامگذاری آنها را اختیار وی گذاشت. آنگاه آدم متوجه گردید که هر نوع حیوان دارای یک جفت است.

اما آدم در این باغ بی نقص، جوهره ای نداشت. خدا گفت: «درست نیست که مرد تنها بماند. من کسی را خلق می کنم که با آدم باشد و او را کمک نماید.»

خدا آدم را به خواب عمیق بُرد، و از بغل آدم یک قبرغه اش را کشید. خدا از آن قبرغه زن را آفرید. آدم او را حوا نامید. آدم و حوا همدیگر را دوست داشتند. آنان در باغی که خدا برای شان من حیث یک خانه بخشیده بود، بسیار خوشحال بودند.

پیدایش ۱: ۲۶ و ۲

والدین: «تو را می ستایم زیرا که بطور مهیب و عجیب ساخته شده ام.»
(مزمور ۱۳۹: ۱۴)

- اطفال:
- ۱- کی آدم و حوا را خلق کرد؟
 - ۲- کی حیواناتی را که خدا خلق کرد، نام گذاری کرد؟
 - ۳- آدم و حوا در کدام باغ زندگی می کردند؟

اولین گناه

بیرون کشیدن آدم و حوا از باغ عدن



برای مدتی، آدم و حوا در صلح و سلامتی در باغ زیبای خویش بسر می بردند. آنها با خدا مثل آنکه یک شخص با دوست خود گپ می زند، صحبت می کردند. آنها آنچه را که خدا می گفت انجام می دادند و در مورد گناه چیزی نمی دانستند.

هنوز هم آنها باید می دانستند که همیشه از احکام خدا اطاعت کنند. خدا به آنها گفت: «شما می توانید از میوه تمام درختهای باغ بخورید، جز از یک درخت. هرگاه شما از میوه آن درخت بخورید، خواهید مُرد.»

در بین حیوانات مار نیز وجود داشت. شیطان، آن روح ناپاک که انسان را به گناه وسوسه می کند، به آن مار داخل شد تا زن را به گناه وسوسه نماید.

مار به نزد حوا رفت و به وی گفت: «تو نخواهی مُرد. خدا می داند، اگر

تو از این میوه بخوری هوشیار می شوی و می فهمی که چه خوب است و چه بد.»

حوا به سخنان مار گوش داد. او به آن میوه نگریست و فکر کرد که چقدر مزه دار خواهد بود، و اینکه آیا او را برآستی هوشیار می سازد؟ حوا بدون در نظر داشت حکم خدا، از آن میوه گرفت و خورد. سپس یک مقداری از آنرا گرفته به آدم داد و او نیز خورد.

آن شب که حوا و آدم صدای خدا را شنیدند، آنها نتوانستند که مثل همیشه در پیشگاه وی بیایند. از ترس کوشش کردند که پنهان شوند.

بخاطر نافرمانی آنها، خدا به حوا گفت: «تو از درد و سختی ها رنج خواهی بُرد و شوهرت بر تو حاکم خواهد شد.» خدا به آدم گفت: «از اینکه به زنت در انجام کار نادرست گوش دادی، تو نیز باید با زحمت و عرق ریزی در بین خار و خاشاک رنج ببری.» خدا همچنان مار را لعنت نمود.

آدم و حوا دیگر نمی توانستند که در خانه زیبای شان در باغ عدن به زندگی خویش ادامه دهند.

خدا آنها را از آنجا بیرون کشید و فرشته ها و شمشیر مشتعل را در دروازه باغ مقرر کرد.

پیدایش ۳

والدین: «چنانکه بسیاری در نتیجه سرپیچی یک نفر، گناهکار گشتند، به همان طریق بسیاری هم در نتیجه اطاعت یک نفر، عادل شمرده می شوند.» (رومیان ۵: ۱۹)

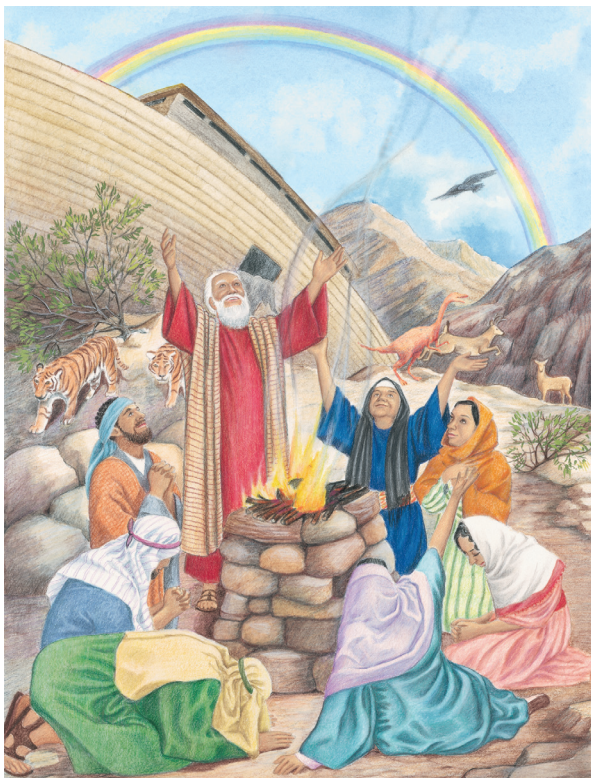
اطفال: ۱- کی حوا را وسوسه کرد؟

۲- چرا آدم و حوا از خدا پنهان گردیدند؟

۳- کی آدم و حوا را از باغ عدن بیرون کشید؟

نوح و ساختن کشتی

اولین کشتی سواری در تاریخ



بعد از یک مدت، تعداد مردم در روی زمین افزایش یافت. واقعاً جای تأسف است که آنها بسیار فاسد شدند. به همین دلیل خدا تصمیم گرفت که آنها را با فرستادن یک طوفان نابود سازد.

هنگامیکه خدا از آسمان به پائین نظر انداخت، یک مرد نیکوکار را دید که نوح نام داشت. از اینکه نوح دوستدار خدا بود، خدا در مورد طوفانی که می فرستاد با او سخن گفت. خدا همچنان به نوح حکم نمود که یک کشتی بزرگ بسازد، و طرز ساختن آن را دقیقاً به وی توضیح داد.

شکی نیست که مردمان فاسد به نوح می خندیدند چون در آنجا هیچ آبی برای آمدن طوفان وجود نداشت و او مصروف ساختن یک کشتی بزرگ بود. لیکن نوح طبق حکم خدا به ساختن کشتی ادامه می داد. او به کلام خدا ایمان داشت. نوح به مردم در باره ای خدا موعظه میکرد و نیز بخاطر

مجازات که در شرف آمدن بود، اخطار می داد.

بالآخره، بعد از حدود صد سال، کشتی ساخته شد. خدا به نوح امر نمود که با هشت عضو فامیل خود در بین کشتی بروند. همچنان به خواست خدا پرندگان، حیوانات و خزندگان بخاطر بقای نسل هر کدام شان، در بین کشتی جابجا گردیدند. هنگامیکه آنها جای محفوظ در بین کشتی یافتند، خدا دروازه را بست.

بعد از هفت روز باران آمد. مدت چهل شبانه روز بدون وقفه بارید. باران به آن حد شدید بود که گویا از روزنه های آسمان مانند ناودان آب می ریخت. آب تمام زمین را فراگرفت، طوفان تا به حدی بود که در روی زمین هیچ جای خشک و هیچ زنده جانی باقی نماند.

کشتی نوح در بالای آب در حرکت بود و نوح همراه فامیل اش داخل کشتی بودند. بعد از چندین روز آب طوفان کم کم فرو نشست و کشتی در بالای کوه ارارات (در ترکیه امروز) به زمین اصابت کرد. یک روز نوح دریچه کشتی را باز نمود و یک کبوتر را بیرون فرستاد. اما آن کبوتر برگشت بخاطری که نتوانست جای خشکی برای خود پیدا کند. یک هفته بعد باز هم یک کبوتر را فرستاد. این بار کبوتر با یک برگ در منقارش برگشت. به نظر می رسید که حالا شاخه های درختان از سطح آب نمایان شده باشند. بار سوم که قمری را بیرون فرستاد، قمری برنگشت. نوح پی برد که زمین خشک شده است.

خدا نوح و فامیل اش را خواست که از کشتی بیرون آیند. نوح از خدا بخاطر نجات شان آنقدر شکرگذار بود که یک قربانگاه عبادت ساخت. خدا یک رنگین کمان زیبا را در آسمان خلق کرد. او به نوح وعده داد که رنگین کمان علامتی است که خدا زمین را بار دیگر توسط طوفان ویران نخواهد کرد.

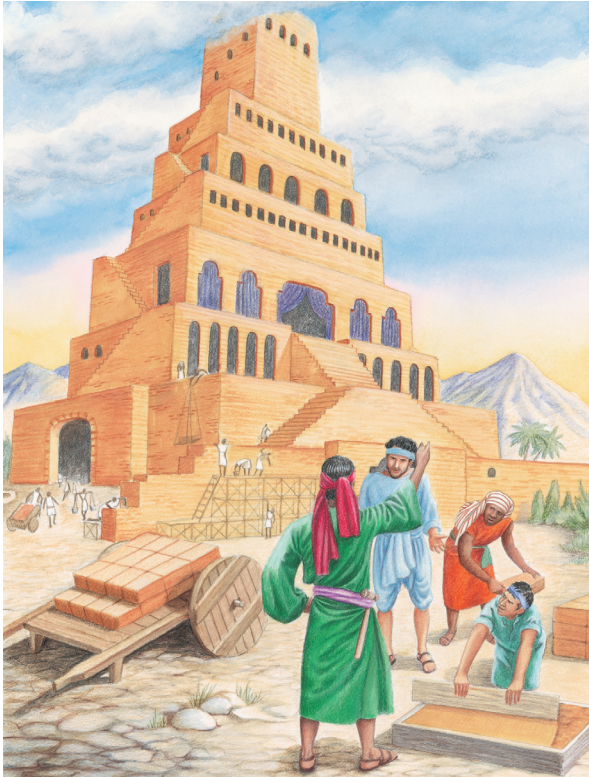
پیدایش ۶ - ۹: ۱ - ۱۸

والدین: «تو ای خدا، تو از گناه بیزار هستی و شرارت را تحمل نمی کنی.»
(مزمور ۵: ۴)

- اطفال:**
- ۱ - کی به نوح گفت که کشتی بسازد؟
 - ۲ - در بین کشتی بغیر نوح و فامیل اش چه بود؟
 - ۳ - چرا خدا رنگین کمان را در روی آسمان ایجاد نمود؟

برج بابل

آغاز اختلاف زبانها



خاطرات طوفانی که خدا فرستاده بود، کم کم از یاد اولادۀ نوح رفت. فامیل های شان همچنان کلان شدند تا وقتی که تعداد شان بر روی زمین بسیار زیاد شد. لیکن تفکر دل های شان باز هم بسوی شرارت و فساد گرایش پیدا کرد.

همینطور، مردم بسمت شرق مسافرت کردند و زمین های هموار یافتند. تا آن وقت همه مردم به یک زبان تکلم می کردند. آنها به همدیگر گفتند: «بیائید خشت بمالیم و آنها را خوب پخته کنیم. یک شهر کلان بسازیم که یک برج آسمان خراش در آن باشد. ما برای خویش نامی کسب نمائیم تا هرگز از هم متفرق نگردیم.»

آنها به اعمار شهر و برج شروع کردند. اما خدا از آسمان آمد که این چیزها را مشاهده نماید. او از این موضوع بسیار ناراحت شد.

سپس خدا خواست که مردم به زبانهای مختلف حرف بزنند که پیش از آن هرگز به آن زبانها صحبت نکرده بودند. کسانی که در اعمار شهر و برج مصروف بودند، نتوانستند که کارشان را تکمیل نمایند، بخاطریکه دیگر زبان همدیگر را نمی فهمیدند. آنها کارشان را متوقف کردند و به دیگر ساحات روی زمین پراکنده شدند. شهر نا تکمیل را بابل یعنی اغتشاش نام گذاشتند. از آن زمان به بعد مردم روی زمین به زبانهای مختلف صحبت می کنند.

با گذشت زمان مردم به پرستش مجسمه های چوبی و سنگی که آنرا بت می گفتند، رو آوردند. آنها فکر می کردند که آن مجسمه ها خدایانند و دعای شان را شنیده به آنها کمک می رسانند. مردم خدای حقیقی را یاد نمی کردند و خواست او را نمی فهمیدند. آنها مرتکب اعمال زشت شدند. لیکن خدا در شهر «اور» یک مرد متفاوتی را دید. این مرد که ابرام نام داشت در پیشگاه خدا دعا می کرد و همیشه می کوشید که به خواست خدا عمل کند، گرچه در اطراف وی مردمان شریر زندگی می کردند. خداوند گفت: «ای ابرام از این جای برو. جایگاه پدر خود را ترک کن و به جایی که من به تو نشان می دهم برو. من تو را برکت می دهم و تو را در مقامی قرار می دهم که برای دیگران برکت دهی.» اگرچه او منظور خدا را نفهمید، اما باوجود آن از فرمان خدا اطاعت نمود.

پیدایش ۱۰ و ۱۱: ۹-

والدین: «دست خداوند با قدرت کار کرده است؛ متکبران را با خیالات

دل شان تار و مار کرده است.» (لوقا ۱: ۵۱)

- اطفال:**
- ۱- آیا خدا از برجی که مردم می ساختند راضی بود؟
 - ۲- خدا چه کاری کرد که ساختن برج را متوقف ساخت؟
 - ۳- خدا به ابرام گفت که چه کاری را باید انجام دهد؟

ابرام و لوط

ویرانی شهر سدوم



ابرام زن خود ساره، خیمه گاه، گوسفندان، گاوها و خدمه های خود را گرفته خانه خود را در «اور» ترک کرد. برادر زاده اش، لوط که هم صاحب مال و خیمه گاه بود با ابرام رفت. آنها بعد از گذشتن از کوهها و دریاها بالاخره به سرزمین کنعان رسیدند. این همان سرزمینی بود که خدا با ابرام در مورد آن گپ زده بود.

آنها خیمه های خود را در آنجا برقرار نموده و برای زندگی کردن در آنجا آماده شدند. هر صبح چوپانها گله را به چراگاه می بردند، لیکن بزودی به یک مشکل برخوردند. در آنجا جای کافی برای تمام حیوانات آنها نبود. ابرام و لوط باید از همدیگر جدا می شدند.

ابرام به لوط گفت: «از این دوراه یکی را انتخاب کن. اینجا بمان یا اینکه برو.» لوط به طرف شهر سدوم نگاه کرد. زمینهای اطراف آن بسیار زیبا و پُر از

علف سبز و آب فراوان بود. لوط بهترین سرزمین را انتخاب کرد و حیوانات و دارایی خود را به سدوم انتقال داد.

بعد از مدتی، یک روز سه مرد نزد ابرام آمدند و گفتند که خدا می خواهد سدوم را ویران کند، بخاطریکه مردم آنجا بد و شریر هستند. این سه مرد فرشتگان خدا بودند. یکی از گناهان بزرگ مردم سدوم این بود که مردان با زنان با زنان ازدواج می کردند. خدا می خواهد که یک مرد با یک زن ازدواج کند. اما مردم سدوم به حکم خدا توجهی نمی کردند.

ابرام در پیشگاه خدا التماس کرد که سدوم را ویران نکنند. خدا قبول کرد که اگر در شهر سدوم ده شخص درستکار پیدا شود آن شهر را ویران نخواهد کرد. اما، در سدوم حتی ده نفر هم یافت نشدند که خدا را دوست داشته باشند.

لوط به دروازه سدوم نشسته بود که فرشتگان خدا رسیدند. او اشخاص تازه وارد را خوش آمد گفته و شب به خانه خود مهمان کرد. فرشتگان به لوط اخطار دادند که خدا آن شهر را ویران خواهد کرد. روز بعد، فرشتگان به او گفتند: «زود شو، زن و دختران خود را گرفته از شهر خارج شو.» آنها با عجله لوط، زنش و دخترانش را همراهی کردند که از شهر خارج شوند و به آنها اخطار دادند که به پشت سر خویش نگاه نکنند.

سپس خدا آتش و سنگ از آسمان بر سر شهر سدوم نازل کرد و شهر را با زمینهای اطراف آن سوختاند. زن لوط نتوانست که خود را کنترل کند و به عقب نگاه کرد و تبدیل به ستون نمک شد.

چه یک داستان غم انگیز. لوط از روی خودخواهی زیباترین سرزمین را انتخاب کرد و در نتیجه خانه و زن خود را از دست داد. خدا می خواهد که ما از بدی دوری نمائیم. خواست او این است که یک مرد با یک زن ازدواج کند. خدا کسانی را که درستکار نباشند جزا خواهد داد. لیکن کسانی را که مثل ابرام از او اطاعت کنند برکت خواهد داد.

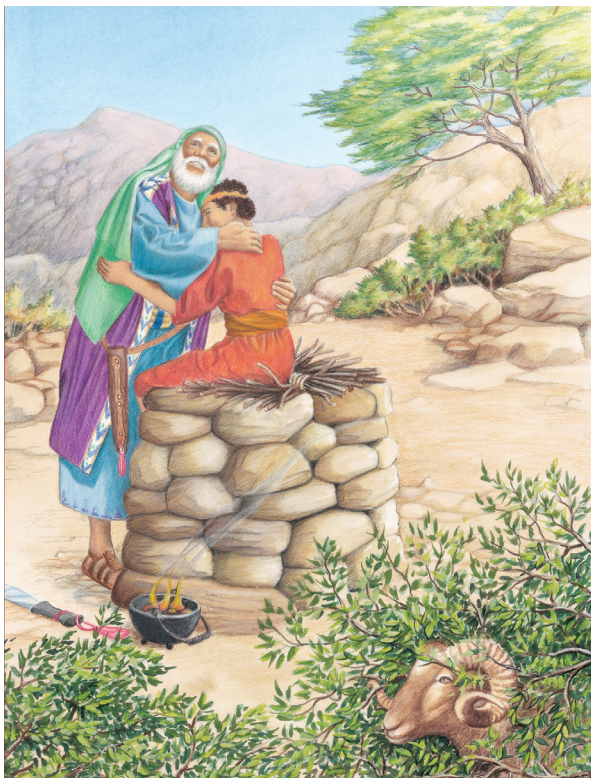
پیدایش ۱۲، ۱۳، ۱۸ و ۱۹

والدین: «ایمان باعث شد که وقتی ابراهیم امر خدا را در مورد رفتن به سرزمینی که قرار بود بعد ها مالک آن بشود شنید، اطاعت کرد و بدون آنکه بداند کجا می رود حرکت کرد.» (عبرانیان ۱۱: ۸)

- اطفال:**
- ۱- ابرام، زن خود و لوط را به کدام سرزمین بُرد؟
 - ۲- چه کسی بهترین سرزمین را انتخاب کرد؟ آن سرزمین در کجا بود؟
 - ۳- چرا خدا شهر سدوم را ویران کرد؟

قربانی ابراهیم

یک امتحان بزرگ در جهت عشق به خدا



خدا به ابرام نازل گردید و گفت: «من این سرزمین را به نسل تو می دهم. آنها تا همیشه مالک این سرزمین خواهند بود.» ابرام یک قربانگاه ساخت و بر آن نذر کرد و خدا را عبادت نمود.

یک وقت دیگر خدا به ابرام گفت: «می توانی ستاره ها را بشماری؟ نسل تو نیز بشمار خواهد شد.» اگرچه او هیچ فرزندی نداشت، ابرام باور نمود که خدا نسل وی را زیاد خواهد کرد.

بعداً خدا نام ابرام را به ابراهیم تبدیل کرد که به معنی "پدرِ مردمِ بشمار" می باشد. خدا به ابراهیم و زنش ساره وعده نمود که به آنها یک پسر، یک قوم و یک سرزمین بدهد. ابراهیم وعده داد که از دل و جان بنده خدا باشد.

یک روز سه شخص بیگانه به خیمه ابراهیم آمدند. در آن وقت ابراهیم صد ساله و ساره نود ساله بود. آن سه شخص به ابراهیم گفتند که ساره بچه دار

می شود. ساره این موضوع را شنیده به خود یک تمسخر پنداشت و با تعجب پرسید: «من به این سن پیری صاحب اولاد می شوم؟» لیکن آن مردها، فرشتگانی بودند که از طرف خدا فرستاده شده بودند. آنها گفتند: «آیا این کار درپیشگاه خدا بسیار مشکل است؟» بالاخره، همان پسری را که خدا برای ابراهیم وعده کرده بود، دنیا آمد. آنها آن پسر را طبق هدایت خدا اسحاق نامیدند. از اینکه ابراهیم و ساره صاحب طفل گردیدند، بسیار خوشحال بودند. یک روز خدا به ابراهیم گفت: «حالا پسر یگانه خود را که دوست داری، بگیر و به کوهی که به تو نشان می دهم برو. او را در آنجا طبق رسم قربانی سوختنی قربانی کن.»

اگرچه از این فرمان خدا، دل ابراهیم پُر از غصه شد، اما با آنها و فوراً از حکم خدا اطاعت کرد. ابراهیم و اسحاق همراهی دو خدمتگار و یک الاغ به سمت شمال براه افتادند.

در روز سوم ابراهیم و پسرش اسحاق هر دو تنها بر کوهی بالا رفتند. در آنجا ابراهیم یک قربانگاه ساخت. در بالای آن قربانگاه هیزم چید، اسحاق را بسته کرد و او را در بالای آن گذاشت. بالاخره کارد خود را کشید که اسحاق را قربانی کند. دقیقاً در همان لحظه فرشته خدا صدا زد: «ای ابراهیم، به پسر خود آسیب نرسان. حالا من می دانم که تو خدا را بیشتر از پسر خود دوست داری.» آن آواز آسمانی، دل ابراهیم را آرام ساخت و خوشی بی حد به او بخشید. سپس ابراهیم دور خورد و دید که شاخهای یک قوچ در بین جنگل بند مانده است. ابراهیم بی نهایت خدا را شکر کرد که حال می توانست یک قوچ را بجای پسرش قربانی کند.

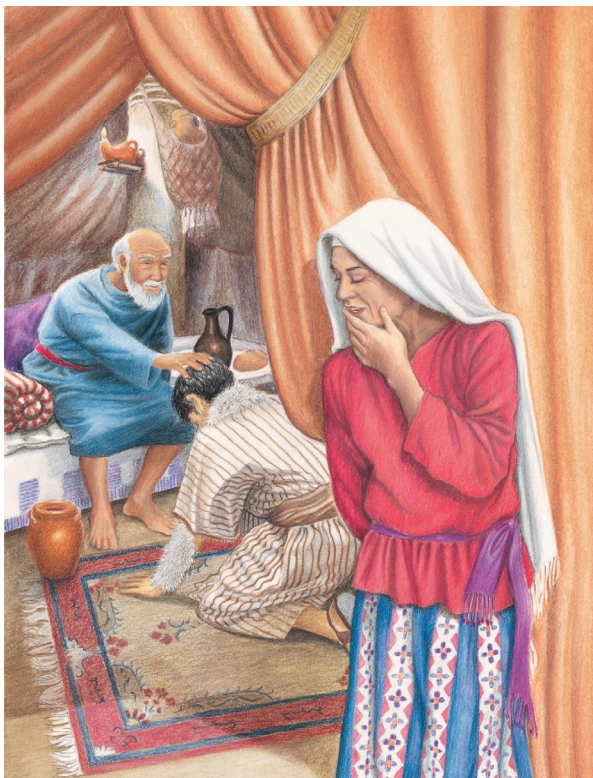
پیدایش ۱: ۱-۶ و ۲۱ و ۲۲

والدین: «هر کس که دختر و پسر خود را بیش از من دوست بدارد، لایق من نمی باشد.» (متی ۱۰: ۳۷)

- اطفال:**
- ۱- معنی نام ابراهیم چیست؟
 - ۲- ابراهیم چند ساله بود که اسحاق تولد شد؟
 - ۳- به نظر شما چرا خدا از ابراهیم خواست که پسر خود را قربانی کند؟

اسحاق یعقوب را برکت داد

عیسو حق اول باری خود را می فروشد



بعد از مرگ ابراهیم، خدا با اسحاق مهربان بود و به او برکت داد. اما ربکا، زن اسحاق تا نوزده سال بعد از ازدواج شان صاحب اولاد نشد. اسحاق از عمق دل خود در پیشگاه خدا برای یک طفل دعا کرد. دعای وی به نزد خدا مستجاب گردید.

ربکا طفل دوگانه بدنیا آورد، عیسو و یعقوب. عیسو کلان شده و یک آدم شکاری بود. او اندام قوی داشت و بدنش پُر مو بود. یعقوب آرام و با فکر بود. او به خانه می ماند و از گله های پدرش مواظبت می کرد. اسحاق عیسو را بیشتر از یعقوب دوست داشت، بخاطریکه او به گوشت آهو بسیار علاقه داشت که عیسو برایش می آورد. لیکن ربکا، یعقوب را بیشتر دوست داشت.

در آن زمان در هر فامیل، کلانترین پسر، یک حق بنام حق اول باری

داشت. این موضوع او را در بین تمام برادران و خواهران اش برجسته و رئیس می ساخت. چنین پسر برکت خاص را دریافت می نمود. عیسو به عنوان برادر بزرگ، نسبت به یعقوب، دارای حق بیشتر اموال پدرش اسحاق بود.

یک روز عیسو از شکار برگشت و چون خسته بود، از یعقوب خواست که کاسه شوربای خود را به وی بدهد. یعقوب گفت: «من این کاسه شوربا را به تو می دهم، به شرطی که حق اول باری خود را به من بفروشی.» عیسو گفت: «حق اول باری چه فایده دارد؟ من از گرسنگی در حال تلف شدن هستم.» پس عیسو حق اول باری خود را به یعقوب در بدل یک کاسه شوربا فروخت.

اسحاق روز به روز ضعیف تر می گردید و نزدیک بود که کور شود. یک روز او به عیسو گفت: «برو، یک آهو شکار کن. برای من آن غذای را درست کن که بسیار دوست دارم. و بعداً من تو را برکت می دهم.» ربکا به سخنان اسحاق گوش می داد. او می خواست که برکت به یعقوب برسد. او لباس عیسو را بر تن یعقوب کرد و برگردن و دستهای وی پوست بز گرفت، تا اسحاق فکر کند که او عیسو است. پس یعقوب را به خیمه اسحاق با غذای گوشت مورد پسند اسحاق فرستاد. اسحاق آن غذا را خورد و یعقوب را به عوض عیسو برکت داد. نقشه ربکا کارگر واقع شد.

پیدایش ۲۵: ۱۱-۳۴، ۲۶ و ۲۷: ۱-۲۹

والدین: «ایمان باعث شد که اسحاق یعقوب و عیسو را برکت دهد و از

امور آینده سخن گوید.» (عبرانیان ۱۱: ۲۰)

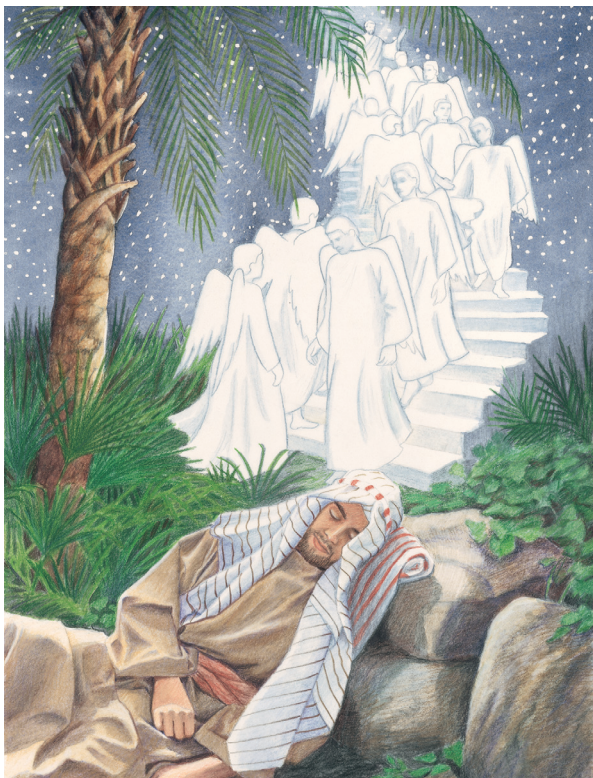
اطفال: ۱- ربکا کدامیک از آن اطفال دوگانه را زیاده تر دوست داشت؟

۲- عیسو چه چیزی را به یک کاسه شوربا فروخت؟

۳- ربکا و یعقوب چگونه اسحاق را فریب دادند؟

يعقوب از خانه می گریزد

خدا او را درعالم خواب تسلی می دهد



بعد از آنکه عیسو دریافت که حق اول باری اش را از دست داده است، بسیار به خشم آمد. او گفت: «پدر من بزودی می میرد و بعداً من یعقوب را خواهم کشت.»

وقتی ربکا از این موضوع اطلاع یافت، به یعقوب گفت: «بزودی خانه را ترک کن و خود را از پیش چشم عیسو دور نما. اگر تو را برای مدتی نبیند، احتمالاً خشمش فرو خواهد نشست.»

یعقوب خانه را ترک کرد و سفر طولانی را به سوی حران به پیش گرفت. یک روز در جایی توقف کرد که شب در آنجا استراحت کند. از سنگها برای خود بالشت ساخت و خوابید. در آن شب او خوابی عجیبی دید. در عالم خواب زینه ای را دید که از زمین تا آسمان می رسید و فرشتگان در بالای آن بطرف پائین و بالا در حرکت اند. در نقطه بالای آن زینه خدای

تعالی ایستاده بود. خداوند به یعقوب گفت: «زمینی که تو بر آن قرار داری ملکیت تو و نسل تو است. من از تو مراقبت میکنم و تو را به این سرزمین باز می گردانم.»

صبح روز بعد یعقوب برخاست و گفت: «خدا در این جا بوده، من نمی دانستم و فکر می کردم تنها هستم. این جا خانه خدا و دروازه بهشت است. یعقوب از سنگهای که برای خود بالشت ساخته بود، ستونی ساخت. در بالای آن یک مقدار روغن به عنوان نذر برای سپاسگذاری از خدا ریخت.

سپس یعقوب به راه افتاد تا اینکه به چاهی در نزدیک شهر حران رسید. او نزد یک چاه منتظر بود تا اینکه به راحیل دختر مامای خود برخورد. یعقوب از خوشحالی زیاد به گریه افتاد.

در آن وقت یعقوب به محبت راحیل گرفتار شد و مشتاق آن بود که راحیل را به زنی بگیرد.

پیدایش ۲۷: ۳۰-۴۶، ۲۸ و ۲۹: ۱-۱۴

والدین: «فرشته خداوند گرداگرد مردم خدا ترس است. او ایشان را محافظت کرده و می رهااند.» (مزمور ۳۴: ۷)

اطفال: ۱- چرا یعقوب خانه خود را ترک کرد؟
۲- در خوابی که یعقوب دید، کی از زینه بالا و پائین می رفت؟

۳- کی در بالای زینه ایستاده بود؟

۴- یعقوب از چه چیزی برای خود بالشت ساخت؟

کشتی گرفتن یعقوب با فرشته

یک تجربه بسیار طولانی



وقتی که یعقوب در حران بود، راحیل دختر لابان را خواستگاری کرد. یعقوب به لابان گفت: «اگر راحیل را به من بدهی، هفت سال برای تو کار می‌کنم.» لابان قبول کرد.

در روز عروسی یعقوب، عروس را به نزد وی آوردند. طبق رسم و عادات آن سرزمین، عروس باید چادر دبل می پوشید که صورتش دیده نمی شد. مراسم عروسی به پایان رسید. وقتی که یعقوب چادر را از روی عروس برداشت دید که عروس، راحیل که او را بسیار دوست داشت، نیست. عروس، لیه خواهر کلان راحیل بود که یعقوب او را هیچ دوست نداشت. یعقوب بخاطر اینکه فریب خورده بود، بسیار ناراحت شد، اگرچه خود وی پدر خود را تقریباً همین طور فریب داده بود. لابان گفت: «در ملک ما رسم نیست که خواهر کوچک قبل از خواهر کلانش عروسی نماید. من راحیل

را نیز به تو می دهم، به شرط اینکه هفت سال دیگر نیز برای من کار کنی.» یعقوب با این قرارداد راضی شد و راحیل نیز همسر وی گردید. بعد از آنکه یعقوب بیست سال برای مامای خود کار کرد، مال و فامیل خود را گرفت و حران را ترک کرد. در راه بازگشت به وطن خود خبری را شنید که بدن وی را به لرزه درآورد. او اطلاع یافت که برادرش، عیسو با چهار صد نفر می آید. یعقوب بیاد داشت که عیسو وی را به مرگ تهدید کرده بود.

در آن شب یعقوب فامیل خود را از یک دریا عبور داد و خودش جهت عبادت خدا در عقب توقف کرد. هنگامیکه وی تنها بود، احساس کرد که مردی او را گرفت. یعقوب با این مرد بیگانه تا صبح کشتی گرفت. آن مرد فرشته خدا بود. او یعقوب را برکت داد و اسم او را به اسرائیل تبدیل کرد. وقتی که اسرائیل و عیسو همدیگر را ملاقات کردند، با هم صلح نمودند. پیدایش ۲۹: ۱۵-۳۵ و ۳۰-۳۲ و ۳۳: ۱-۱۶

والدین: «چشمان خداوند بسوی عادلان است و گوشهای وی متوجه فریاد ایشان.» (مزمور ۳۴: ۱۵)

اطفال:

- ۱- لابان چطور یعقوب را فریب داد؟
- ۲- یعقوب با کی کشتی گیری کرد؟
- ۳- نام یعقوب به چه تبدیل شد؟

خوابهای که پیامهای خاص دارند

یوسف فروخته می شود



بعد از آن که یعقوب به سرزمین کنعان برگشت، کوچکترین پسر وی بنیامین بدنیا آمد. یعقوب دوازده پسر داشت، ولی از بین همه پسران خود یوسف را زیاد دوست داشت. او یوسف را به این دلیل دوست داشت که پسر راحیل و اولاد پس پیری او بود. یوسف نیز یک پسر مطیع، با هوش و زیرک بود. یعقوب برای یوسف چنین مخصوصی ساخته بود و آن نشان دهندهٔ علاقهٔ زیاد یعقوب به یوسف بود. این عمل برادران وی را در برابرش بسیار حسود ساخت.

یک روز یوسف گفت: «من یک خواب دیدم. ما در یک مزرعه بودیم و دسته های کشت درو شده را می بستیم. ناگهان دستهٔ من ایستاده شد و همهٔ دسته های شما در پیش دستهٔ من سر تعظیم خم کردند.»

برادران وی از روی کینه گفتند: «تو فکر می کنی که بر سر ما حکومت کنی و ما در پیش تو تعظیم کنیم؟»

بعد از چند روزی دیگر یوسف گفت: «باز خواب دیدم که یک آفتاب و یک مهتاب با یازده ستاره به پیش من آمدند و سر تعظیم فرود آوردند.» نفرت برادران یوسف بیش از پیش گردید. آنها با مهربانی با وی سخن نمی گفتند. لیکن پدرش به حرفهای که یوسف گفته بود، بسیار فکر می کرد. یک وقت برادران یوسف به جای بسیار دور از خانه رفتند تا از گله ها مراقبت کنند. یعقوب یوسف را گفت که نزد برادرانش رفته احوال ایشان را بگیرد.

وقتی برادران یوسف را دیدند که او می آید، با هم گفتند: «نگاه کنید، کسی که خواب می بیند می آید. بیائید که او را بکشیم.» لیکن دل رؤبین به حال یوسف سوخت و دیگران را قناعت داد که وی را در چاهی که در نزدیکی آنها قرار داشت بیاورند. او می خواست بعداً یوسف را به پدرش برساند. هنگامیکه آنها بر سر غذای شام نشسته بودند، دیدند که یک گروه تاجران مدیانی از راه رسیدند. برادران یوسف تصمیم گرفتند که برادر خود را به بیست سکه نقره بفروشند. تاجران، یوسف را خریدند و به مصر بردند. یوسف بسیار غمگین بود.

سپس برادران یوسف یک بز را کشتند و چپن یوسف را به خون آن بز آغشته ساختند. هنگامیکه یعقوب چپن خون آلود یوسف را دید، فکر کرد که یوسف را کدام جانور درنده کشته است. یعقوب به عزای یوسف نشست.

پیدایش ۳۷

والدین: «چون هر جا حسد و خودخواهی است، در آنجا بی نظمی و هر

نوع شرارت است.» (یعقوب ۳: ۱۶)

اطفال: ۱- کی یک چپن رنگارنگ داشت؟

۲- چرا برادران یوسف از وی نفرت داشتند؟

۳- آنها با یوسف چه کردند؟

یوسف خواب فرعون را تعبیر میکند

از محبس تا قصر



بعد از چند روز مسافرت، یوسف به مصر رسید. دیدن رود نیل و شهر پُر جمعیت برای او یک چیزی بسیار عجیب بود! تاجران یوسف را من حیث غلام به فوطیفار فروختند و او یک صاحب منصب نظامی فرعون، حاکم مصر، بود. یوسف یک پسر زیبا بود و روحیه بسیار دلپذیر داشت. فوطیفار، بادر یوسف، بزودی او را به سرپرستی تمام خانه خود گماشت.

در اوایل زن فوطیفار با یوسف بسیار صمیمی بود. لیکن وقتی که یوسف کار خراب و نا درست را که او به یوسف پیشنهاد کرده بود با وی انجام نداد، او سر دشمنی را با یوسف گرفت. او به پای یوسف تهمت ناحق بست. فوطیفار داستانی را که زنش ساخته بود، باور کرد و یوسف را به یک زندان تاریک انداخت.

یوسف به خدا ایمان داشت. در زندان او خوشحال و مهربان بود و به

دیگران کمک می کرد. به خاطر وفاداری و صداقت وی، زندانبان به زودی یوسف را سرپرست تمام زندان مقرر کرد. وقتی که یوسف سی ساله شد، فرعون یک خواب دید که او را بسیار ناراحت ساخت. یکی از خادمان فرعون در مورد یوسف به وی اطلاع داد.

فرعون فوراً یوسف را خواست و گفت: «من می دانم تو می توانی خواب مرا تعبیر کنی.»

یوسف گفت: «من خودم نمی توانم این کار را بکنم، ولی خدا برای فرعون جواب نیک دارد.»

فرعون گفت که خواب دیده است که هفت گاو چاق و سرحال از دریا بیرون آمدند و بعداً هفت گاوی لاغر دیگر آن هفت گاو چاق را خوردند. با وجود آنهم آنها لاغر، ضعیف و بد شکل ماندند.

سپس یوسف به پادشاه گفت: «خواب شما بدان معنی است که هفت سال سیری و فراوانی خواهد بود و هفت سال دیگر آن قحطی. پادشاه باید کسی را جهت ذخیره نمودن خوراک در هفت سال فراوانی مقرر کند.» آن وقت پادشاه یوسف را انتخاب کرد و او را به عنوان دومین قدرتمندترین شخص سرزمین مقرر کرد. خدا دوست خود، یوسف را فراموش نکرده بود.

پیدایش ۳۹-۴۱

والدین: «خوشا به حال کسی که از خداوند می ترسد و رهرو طریقه های او می باشد.» (مزمور ۱۲۸: ۱)

اطفال: ۱- چرا مردم یوسف را دوست داشتند؟
۲- کی برای یوسف گفت که خواب فرعون را آنطور تعبیر کند؟

۳- پادشاه یوسف را چگونه جایزه داد؟

برادران یوسف به مصر می آیند

خوابهای یوسف به حقیقت تبدیل می شوند



یوسف حاکم سرزمین مصر گردید و وظیفه خود را از روی وفاداری و دقت انجام می داد. هفت سال فراوانی به زودی سپری گردید و سالهای قحطی فرا رسید. حتی در سرزمین کنعان، جایی که فامیل یوسف زندگی می کرد، خوراک کمیاب گردید. یعقوب اطلاع یافت که در مصر غله فراوان وجود دارد. پس یعقوب ده برادر یوسف را به مصر فرستاد که از آنجا غله بیاورند.

هنگامیکه برادران یوسف به مصر رسیدند و پیش وی آمدند، نشناختند که او کیست. لیکن یوسف آنها را شناخت. وقتی که برادرانش پیش رویش به خاک تعظیم کردند، بدون شک یوسف بیاد خوابی افتاد که سالها پیش دیده بود. یوسف تصمیم گرفت که با برادرانش با خشونت برخورد نماید تا ببیند که هنوز هم خودخواه و ظالم هستند، یا نه. لذا، او مانند یک بیگانه،

با خشونت با آنها سخن گفت و آنها را به اتهام جاسوسی سه روز حبس کرد. بعد از آن شمعون را به زندان نگهداشت و دیگران را اجازه داد که به خانه خویش برگردند. یوسف به آنها گفت تا بنیامین برادر کوچک شان را نیاورند، باید باز نگرند.

غله ای را که از مصر آورده بودند، بزودی تمام شد و برادران چاره دیگر جز بازگشت به مصر نداشتند. این بار آنها بنیامین را با خود آوردند. یک بار دیگر همه برادران در حضور یوسف سر تعظیم فرود آوردند.

یوسف آنها را برای غذای شب دعوت کرد و جای هر یک آنها را خودش به ترتیب سن شان تعیین نمود. آنها را از کوچکترین تا بزرگترین شان به ترتیب نشانند. برادران از همدیگر پرسیدند که چطور این مرد بیگانه ترتیب سن شان را می داند؟

در آنوقت یوسف آنقدر احساساتی شد که نتوانست خود را کنترل کند و به اتاق خود دوید و گریه کرد.

بعد از آنکه یوسف صداقت برادران خود را يك بار دیگر امتحان کرد، او دریافت که آنها دیگر خودخواه و ظالم نیستند. خادمان خود را از اتاق بیرون فرستاد و به صدای بلند گریه کرد و گفت: «من برادر شما یوسف هستم که به مصر فروختید.» یوسف با دریای از اشک شادمانی برادران خود را در آغوش گرفت و بوسید.

آنگاه یوسف چند دانه گادی و همچنان خوراک زیاد به پدر خود فرستاد و به آنها گفت که پدر و تمام فامیل شان را به مصر بیاورند.

پیدایش ۴۲-۴۶

والدین: «حکم من این است که یکدیگر را دوست بدارید، همانطور که

من شما را دوست داشتم.» (یوحنا ۱۵: ۱۲)

طفال: ۱- آیا خواب یوسف به حقیقت تبدیل شد؟

۲- چرا یوسف با برادران خود با سختی رفتار کرد؟

۳- آیا یوسف با وجود اینکه برادرانش به وی بدی کردند، آنها را دوست داشت؟

موسی در رود نیل

سبدي در بين نيزارها



در دوران زندگی یوسف، مصری ها با بنی اسرائیل رفتار نیک داشتند. بعد از وفات یوسف، پادشاه حاکم مصر گردید که هیچ توجه ای به یوسف و بنی اسرائیل نداشت. او گفت: «بر سر بنی اسرائیل سخت بگیریم و از آنها برای مصریان کار بکشیم.» او می ترسید که مبادا اسرائیلی ها قدرتمند شوند. پس فرمان صادر کرد که تمام بچه های نوزاد اسرائیلی را بکشند. در آن وقت بحرانی، یک طفل زیبا در خانه یکی از اسرائیلی ها چشم به جهان گشود. مادرش او را برای مدتی پنهان نگهداشت. اما او باید بزودی نقشه ای دیگری را برای طفل فعال و پُرسر و صدای خود می ریخت. او چگونه می توانست که طفل خود را از چنگ مصری ها محفوظ نگهدارد؟ بی شک خدا چاره ساز است!

مادر طفل یک سبد کوچکی از نی ساخت که در کنار رود نیل می روید.

سوراخهای آن را با قیر مسدود ساخت تا از نفوذ آب در بین سبد جلوگیری کند. سپس آن مادر، طفل خود را در سبد گذاشت و در بین نیزارهای کنار رود نیل رها کرد. او همچنان مریم دختر دوازده ساله اش را فرستاد که از نزدیک مراقب وی باشد.

در آن وقت، دختر فرعون با کنیزان خود در کنار دریا آمدند که غسل کنند و آنگاه نظر آنها به سبد افتاد. شاهدخت کنیز خود را فرستاد که آن سبد را بیاورد. وقتی که سبد را باز کرد کودک به گریه افتاد.

شاهدخت گفت: «این طفل یکی از اسرائیلی ها است.» محبت طفل در همان لحظه در دل شاهدخت نشست.

آنگاه مریم که مراقب طفل بود، پرسید که می تواند یک زن عبرانی را بیاورد تا کودک را شیر دهد. شاهدخت پذیرفت و مریم بسوی مادرش شتافت.

هنگامیکه مادر مریم آمد، دختر فرعون گفت: «این طفل را شیر بده و من حق زحمت تو را می پردازم.» سپس مادر طفل خود را با خوشی دوباره به خانه خود بُرد. در آنجا مادرش به او پیروی راه خدا را آموخت.

وقتی که آن پسر به سن و سالی رسید که باید مادر خود را ترک گوید، شاهدخت وی را به قصر خود برد و او را موسی نامید.

خروج ۱ و ۲: ۱-۱۰

والدین: «ایمان باعث شد که موسی وقتی به سن بلوغ رسید، از مقام و لقب "پسر دختر فرعون" بودن صرف نظر نموده آن را رد کند و تحمل سختی ها با قوم برگزیده خدا را به لذت های زودگذر گناه ترجیح دهد.» (عبرانیان ۱۱: ۲۴-۲۵)

طفال: ۱- نام طفلی که در بین سبد گذاشته شده بود چه بود؟

۲- چرا مادرش او را در بین سبد گذاشت؟

۳- کی آن طفل خورد را پیدا کرد؟

بته شعله ور

صدایی در صحرا



موسی در بین مصریان بزرگ شد و حکمت آنها را فراگرفت. لیکن هنوز هم در ته دل، قوم خود اسرائیلی ها را که فقیر و غلامانی بیچاره بیش نبودند، دوست داشت. آنها بندگان خداوند بودند، ولی مصری ها بتها و حیوانات را می پرستیدند.

موسی احساس کرد که خدا او را برای کمک به قومش فراخوانده است. وقتی که فرعون حاکم مصر از موضوع مطلع گردید که موسی کوشش میکند اسرائیلی ها را از غلامی آزاد سازد، به خشم آمد. فرعون خواست که او را به قتل برساند، پس موسی به کشور دیگر فرار کرد. در آنجا او به چوپانی مصروف گردید.

یک روز موسی منظره عجیبی را دید. او دید که یک بته در دامن کوه می سوزد. اگرچه آتش از آن بته شعله می کشید، ولی بته از بین نمی رفت.

موسی به بته نزدیک می شد که فرشته خدا در بین شعله ظاهر شد. صدایی بگوش موسی رسید: «ای موسی نزدیک نشو، بوت های خود را بکش بخاطری که تو در جایی مقدسی ایستاده هستی.»

سپس خدا به موسی گفت: «حالا من تو را به نزد فرعون می فرستم و تو بندگان مرا از مصر بیرون بیاور.»

موسی گفت: «اگر مردم بپرسند آن خدا کیست و نام اش چیست، من چه جواب بدهم؟»

خدا گفت: «به آنها بگو "من هستم" مرا فرستاده است، آن ذاتی که از ازل تا ابد زنده است.»

لیکن موسی می خواست که معجزه خاص خدا را ببیند. پس خدا دو معجزه را به او نشان داد. اول خدا موسی را گفت که عصای خود را به زمین بیاندازد. وقتیکه او عصای خود را به زمین انداخت، عصای او به یک مار تبدیل گردید. بعد به امر خدا دست موسی به مرض جذام مبتلا گردید. بعد خدا دست وی را شفا داد و مار را پس به عصا تبدیل ساخت.

موسی هنوز هم نمی خواست که برود، بخاطری که او نمی توانست درست حرف بزند. خدا به او گفت: «آیا من خدایی نیستم که دهن آدم را خلق کردم؟ من خواهم گفت که تو باید چه بگویی.» با وجود این همه، موسی در شک بود. پس خدا گفت: «برادرت هارون سخنگوی تو باشد.» در آخر موسی به خواست خدا لبیک گفت.

خدا هارون را فرستاد که موسی را ببیند و هر دو با هم راه مصر را به پیش گرفتند. در مصر کلانهای بنی اسرائیل را جمع کردند و آنچه را که خدا با آنها گفته بود، بازگو نمودند.

خروج ۲: ۱۱-۲۵، ۳ و ۴

والدین: «چون به هر جایی که تو را بفرستم، می روی و آنچه که به تو امر کنم به مردم میگویی. تو نباید از آنها بترسی زیرا من خداوند، می گویم با تو می باشم و ترا رهایی می دهم.» (ارمیا ۱: ۷-۸)

اطفال: ۱- وقتیکه موسی به بته نزدیک شد، خدا به او چه گفت؟

۲- چرا خدا از موسی خواست که به مصر باز گردد؟

۳- با عصای موسی چه معجزه ای رخ داد؟

گفتگوی موسی و هارون با فرعون

مبارزه بین خدا و انسان



بعد از آنکه موسی و هارون با بنی اسرائیل گپ زدند، نزد فرعون، پادشاه مصر، رفتند که با وی حرف بزنند. آنها به او گفتند: «خدای ما، خدای اسرائیل، ما را برای عبادت خود خواسته است. بخاطر انجام این کار ما و همه قبیله ما باید به یک سفر سه روزه در بیابان برویم.»

از این سخن فرعون به خشم آمد و گفت: «موسی و هارون! وقتی که شما می خواهید قوم خود را از سرکارهای شان ببرید، می خواهید چکار کنید؟ بر سرکارهای خویش برگردید و بگذارید که مردم کار خود را انجام دهند. من می دانم چرا اسرائیلی ها در مورد رفتن به بیابان حرف می زنند. مثلیکه آنها کار کافی ندارند. حالا که این طور است، من کارشان را افزایش می دهم.»

در آن زمان اسرائیلی ها تعمیرهای از خشت برای حاکمان مصر

می ساختند. آنها از مخلوط گِل و کاه خشت درست می کردند. تا آنروز مصری ها برای ساختن خشت کاه تهیه می نمودند. از آن روز به بعد فرعون امر کرد: «برای اسرائیلی ها کاه ندهید و آنها باید به اندازه سابق از گِل خشت بسازند.» برآستی که این کار برای اسرائیلی ها کمر شکن و طاقت فرسا بود. چطور امکان داشت که آنها بتوانند بقدر کافی کاه فراهم کنند و هم به اندازه سابق خشت بسازند؟

اسرائیلی ها از عمل موسی و هارون خشمگین شدند و گفتند: «ما فکر می کردیم که شما ما را آزاد می سازید، حالا ما رنج و عذاب بیشتر می بینیم.»

موسی در پیشگاه خدا دعا کرد و خدا گفت: «بروید بازهم با فرعون صحبت کنید و معجزاتی را که من به شما دادم به او نشان دهید.»
وقتی که آنها نزد فرعون رفتند، او آنها را مسخره کرده گفت: «خدا کیست؟ من چرا از او اطاعت کنم؟»

سپس هارون عصای خود را به زمین انداخت و آن به مار تبدیل شد. فرعون جادوگران خود را صدا زد و آنها نیز عصاهای خویش را به مار تبدیل کردند. خدا اجازه داد که این کار شود، لیکن عصای هارون که مار بود همه مارهای دیگر را بلعید. با وجود آنهم فرعون راضی نبود که به بنی اسرائیل اجازه بدهد که بروند.

خروج ۵-۷: ۱۳

والدین: «می دانم که خداوند فقیران را دادرسی می کند و مسکینان را داوری می نماید.» (مزمور ۱۴۰: ۱۲)

اطفال: ۱- اسرائیلی ها با گِل چه می ساختند؟

۲- چرا کار آنها بیشتر گردید؟

۳- موسی از کی کمک طلبید؟

بلاها

عجایبی در مصر



خداوند به موسی گفت: «دل فرعون سنگ گردیده و نمی خواهد که صدای مرا بشنود. او نمی خواهد که بندگان من بروند. صبح زود، برو و در کنار دریا ایستاده شو و هنگامیکه فرعون آمد عصای خود را در بالای آبهای مصر اشاره کن.» موسی و هارون از خداوند اطاعت کردند. وقتی که هارون با عصای خود به آب زد، آب به خون تبدیل شد و تمام ماهی ها مردند و بوی گنده تمام زمین را فراگرفت.

بعد از هفت روز خداوند بالای خون را متوقف ساخت. ولی فرعون از کرده خود پیشمان نگردید. بعد از آن گله های بزرگ بقیه آمدند که زمین را پوشاندند. بقیه ها در اطراف خانه ها و همه جاهای دیگر در حرکت بودند؛ ولی دل فرعون باز هم سخت تر شد.

سپس هارون خاک را به زمین زد و تمام جا را پشه گرفت و به جان

حیوانات و انسانها بالا شدند.

بلای بعدی هجوم مگس بود. مگس ها در بین خانه ها داخل شدند و تمام جاهای دیگر را نیز گرفتند. لیکن در جاهای که مردم اسرائیل زندگی می کردند هیچ مگس و پشه وجود نداشت.

بعد از آن، یک مرض سخت پیدا شد که تمام حیوانات مصر را گرفت. هزاران گاو، گوسفند، شتر و اسب مُردند. ولی حیوانات اسرائیلی ها محفوظ ماندند.

آنگاه هارون و موسی از دیگران خاکستر گرفتند و در هوا پرتاب کردند. بلایی آمد که حیوانات و انسانها مبتلا به مرض دانه شدند. به تعقیب این واقعه یک طوفان ژاله آمد که در مصر هیچ سابقه نداشت. موسی و هارون به تکرار از فرعون خواهش می کردند، ولی او حاضر نبود که مردم اسرائیل را رها کند.

بعد از طوفان ژاله، باد شدید از شرق وزید که گله های ملخ را به همراه آورد. گله های ملخ تمام سبزه ها را خوردند. در آخر، همه جا را تاریکی فرا گرفت. مصری ها نمی توانستند که آفتاب، مهتاب و ستاره ها را ببینند. فرعون به تنگ آمد و موسی را صدا زد و گفت: «از پیش من گم شو که دیگر من هرگز چهره ترا نبینم.»

موسی جواب داد: «آن طور که می گویی خواهد شد.»

خروج ۷: ۱۴-۲۵ و ۸-۱۰

والدین: «چرا مردم همیشه آماده برای گناه کردن هستند؟ بخاطری که گناهکار بزودی جزا نمی بیند.» (جامعه ۸: ۱۱)

اطفال: ۱- آبهای مصر به چه تبدیل شدند؟

۲- هوا چند روز تاریک ماند؟

۳- در آخر فرعون موسی را گفت که چه کند؟

مراسم عید فصَح بالآخره آزادی



اسرائیلی ها تحت مراقبت خدا بودند و محفوظ زندگی می کردند، در حالیکه مصری ها از مشکلات ناشی از بلاها در عذاب بودند. در این وقت بسیاری از مصری ها از خدای اسرائیلی ها و بنده خدا موسی می ترسیدند.

موسی با مردم خود گفت: «خدا یک بلای دیگر بر سر مصری ها خواهد آورد و بعد آنها ما را رها خواهند کرد. خود را به ترتیب فامیل های خویش آماده نمائید که از مصر خارج شوید. فرشته خداوند نیمه شب در تمام سرزمین مصر خواهد رفت و همه پسران بزرگ هر فامیل را خواهد کشت.

اگر شما آنچه را که من می گویم اجرا نمائید، محفوظ خواهید ماند.» امر شد که هر فامیل یک بره را بکشد. خون آن را در آستانه خانه، در بالا و اطراف دروازه های خویش بمالد. آن شب باید هیچ کس از خانه خود

بیرون نرود، بخاطری که آن شب خداوند از آن سرزمین گذر می کرد. آن شب فریاد سراسر مصر را فرا گرفت. کلانترین پسر هر خانه فوت کرده بود. وقتی فرعون دید که پسر بزرگ خودش نیز مرده است، فهمید که این کار خدا است. چون مردم مصر مرگ پسران بزرگ شان را دیدند، به وحشت افتادند.

سپس پادشاه خادم را به موسی فرستاده گفت: «عجله کنید و از این سرزمین بیرون شوید. هر آنچه که دارید، با خود ببرید و هیچ چیز را اینجا نمانید. به خدای تان دعا کنید که بر ما رحمت فرماید.» صبح زود مردم اسرائیل، بعد از چهار صد سال زندگی در مصر، آنجا را ترک کردند.

خداوند پیشاپیش گروه بزرگ مردم در حرکت بود. روزانه به شکل یک ستون ابر بود و شبانه به ستون آتش تبدیل می گردید. همین طور، روزها آنها را هدایت می کرد و شبها برای آنها روشنی می داد.

خروج ۱۲-۱۳

والدین: «مسیح که قربانی عید فصح ما است، ذبح شده است.»
(اول قرنتیان ۵: ۷)

اطفال: ۱- اسرائیلی ها در بالا و اطراف دروازه خویش چه را مالیدند؟

۲- چرا آنها این کار را کردند؟

۳- کی نیمه شب از آنجا گذر می کرد؟

دریای سرخ دو شق می شود

ستون ابر و ستون آتش آنها را هدایت می کند



بنی اسرائیل به سوی دریای سرخ به راه افتادند و توسط ستونی از ابر و ستونی از آتش هدایت می گردیدند. آنها در طی چند روز مسافرت به کنار دریا رسیدند که در دو طرف شان کوه های بلند و پیش روی شان دریا بود. لیکن فرعون پادشاه به محضی که آنها رفتند خواست که آنها را بازگرداند. او لشکری از عراده ها و سوارکاران خود را فراخواند و از دنبال اسرائیلی ها حرکت کردند. لشکر فرعون به زودی از عقب اسرائیلی ها رسید.

مردم اسرائیل به وحشت افتادند و موسی را صدا زدند و گفتند: «چرا ما را از مصر به این جای هولناک آوردی؟ بهتر بود که خدمت مصری ها را

می‌کردیم، از اینکه در این بیابان تلف شویم.»

موسی جواب داد: «نترسید. توجه کنید و ببینید که خدا شما را چگونه نجات خواهد داد. خدا برای شما خواهد جنگید و بعد از امروز مصری‌ها را هرگز نخواهید دید.»

آنگاه ستون ابر عقب اسرائیلی‌ها و پیش روی لشکر مصر را گرفت. این ابر برای اسرائیلی‌ها با جلال خدا روشن بود، ولی برای مصری‌ها تاریک و مشکل.

باد شدید تمام شب از شرق بر روی دریا وزید. در وقت صبح یک راه صاف با دو دیوار آب پدید آمد و ستون ابر پیشاپیش آنها رفت. مردم اسرائیل محفوظ از راه بین دریا به آن طرف دریا گذشتند. لشکر مصر و عراده‌های شان نیز آنها را در بین دریا دنبال کردند. لیکن خداوند با فرو ریختن دیوارهای آب ارا به‌ها را از عراده‌های شان جدا کرده رفتار آنها را سست کرد و در همین وقت تمام اسرائیلی‌ها از آب گذشتند. سپس موسی با دست خود به دریا اشاره کرد و دیوارهای دریا بهم آمدند و تمام لشکر فرعون در پیش چشم اسرائیلی‌ها در دریا غرق شدند. آنگاه موسی یک سرود پیروزی نوشت که تمام اسرائیلی‌ها با هم خواندند.

خروج ۱۴-۱۵

والدین: «از راه ایمان بود که قوم اسرائیل از بحیرهٔ احمر عبور کرد، چنانکه گویی از زمین خشک می‌گذرد، اما وقتی مصری‌ها کوشش کردند از آن بگذرند، غرق شدند.» (عبرانیان ۱۱: ۲۹)

اطفال: ۱- مردم چگونه می‌فهمیدند که به کدام طرف بروند؟

۲- کی ابر را به حرکت در می‌آورد؟

۳- به لشکر فرعون چه اتفاق افتاد؟

ملاقات جبرائیل فرشته با مریم

مژده تولد یک نجات دهنده



آیا چیزی خسته کننده تر از یک شب تاریک است که در آن شب نسبت به بیماری خواب از چشمان تان فرار کرده باشد؟ در همچو شب وقت بسیار به آهستگی سپری می گردد تا اینکه بالاخره اولین شعاع نور سپیده دم به چشم می خورد. پرندگان به نغمه سرایی آغاز می کنند و همه چیز روشن و درخشان می گردد.

وضعیت دنیا هم قبل از آمدن عیسی مثل یک شب دراز و تاریک بود. پیغمبران اسرائیلی در مورد اینکه مردم در تاریکی راه می روند، نوشتند. ولی آنها همچنان پیشگویی کردند که آن نوری شگفت انگیز پسر خدا به زودی این دنیای تاریک و پُرگناه را منور خواهد ساخت.

برای مدت درازی هیچ کس نمی دانست که آن نجات دهنده در کجا و چه وقت چشم به جهان خواهد گشود. حوا، مادر بشریت، امیدوار بود که

شاید پسر او همان شخص موعود باشد. موسی واضح ساخت که خدا یک پیامبری را مثل خود او خواهد فرستاد. سالهای بعد، اشعیا پیغمبر پیشگویی کرد که یک باکره پسری بدنیا خواهد آورد. بعداً میکاه پیغمبر حتی اسم شهری را آشکار ساخت که طفل مذکور در آن بدنیا خواهد آمد.

اما باوجود این هیچ واقعه ای رخ نداد. با گذشت سالها، آن پیشگویی ها آهسته آهسته به دست فراموشی سپرده شدند. برای مدت چهار صد سال هیچ پیامی از آسمان نازل نگردید.

اما خداوند وقت درست انجام آن پیشگویی ها را می دانست. او جبرائیل فرشته را با پیامی نزد باکره ای بنام مریم به زمین فرستاد.

جبرائیل در مورد شهر، خانه و حتی اطاقی که مریم در آن زندگی می کرد، آگاهی داشت. او در آن مکان به مریم ظاهر شد و گفت: «سلام، ای کسی که مورد لطف هستی. خداوند با توست.»

مریم از دیدن آن موجود آسمانی به وحشت افتاد. لیکن جبرائیل گفت: «ای مریم، نترس. تو صاحب یک پسر می شوی. او شخص خاصی است. او مسیح موعود است که مردم سالها در انتظارش بوده اند و پادشاهی او تا به ابد ادامه خواهد یافت.»

مریم گفت: «این کار چگونه ممکن است؟ من تا هنوز ازدواج نکرده ام!» جبرائیل گفت: «روح القدس بر تو خواهد آمد و قدرت خدای متعال بر تو سایه خواهد انداخت. به این سبب آن نوزاد مقدس، پسر خدا نامیده خواهد شد. چیزی نیست که برای خدا ناممکن باشد.»

مریم گفت: «من واقعاً نمی توانم این موضوع را درک کنم، اما من کنیز خداوند هستم و آماده ام هرچه را که خواست اوست انجام دهم.»

لوقا ۱: ۲۶-۳۸

والدین: «باکره ای حامله شده پسری بدنیا می آورد و او را عِمانوئیل (یعنی خدا با ما است) می نامد.» (اشعیا ۷: ۱۴)

اطفال: ۱- کی فرشته را به نزد مریم فرستاد؟

۲- آیا مریم از دیدن فرشته ترسید؟

۳- پسر مریم کدام شخص خواهد بود؟

تولد عیسی در بیت لحم

در مسافرخانه ها اطاقی یافت نمی شود



یکی از بزرگترین واقعات زمان در دنیا، در حال به وقوع پیوستن بود. عیسی از مریم باکره تولد می گردید. او پسر باری تعالی خوانده خواهد شد. مریم نامزاد یوسف بود.

قبل از آنکه عیسی دنیا بیاید، مریم به دیدن خویشاوند خود الیزابت رفت. مدت سه ماه در آنجا ماند و بعد از آن در ناصره به خانه خود برگشت. یوسف نجار بی صبرانه انتظار فرا رسیدن روز عروسی خود را می کشید. هنگامیکه مریم به یوسف نجار گفت که وی امید وارا است، یوسف تکان خورد. با خود فکر کرد که مریم با او بی وفایی کرده است.

مریم با یوسف در مورد فرشته ای آسمانی صحبت کرد. ولی هنوز هم یوسف در شک بود که آیا مریم واقعاً فرشته را دیده باشد یا خیر؟ آیا این طفل پسر خدا است؟ آیا مریم راست می گوید؟

یوسف نجار تصمیم گرفت که مخفیانه نامزدی خود را با مریم فسخ کند. او نمی خواست که مریم شرمنده شود و در بین مردم بی آبرو شود. لیکن خدا از این راز آگاه بود. در همان شب خدا فرشته خود جبرئیل را در عالم خواب به نزد یوسف فرستاد. فرشته به وی گفت: «ناراحت مباش، طفل مریم با قدرت و روح خدا دنیا می آید. او را عیسی نام بگذار، بخاطریکه او مردم خود را از گناه نجات می دهد.» وقتی که یوسف در عالم خواب این پیام را شنید، بسیار احساس آرامش کرد و با خشنودی مریم را من حیث همسر خود پذیرفت.

در آنوقت، از حکومت روم پیام آمد که بخاطر جمع نمودن مالیه باید هر کس به ملک آبایی خود برای سرشماری برود. یوسف باید بخاطر سرشماری به بیت لحم می رفت. او مریم را به یک مسافرت خسته کننده چهار روزه به بیت لحم برد.

هنگامیکه مریم به آنجا رسید، به یک بستر آرام ضرورت داشت. ولی متأسفانه تمام مسافرخانه های آن شهر پُر شده بود. پس آنها مجبور شدند که در یک طویله بمانند و در همانجا پسر مریم دنیا آمد.

هنگامیکه طفل دنیا آمد، یوسف و مریم با خوشحالی بصورت وی نگریستند. آن همان مسیح موعود بود! یوسف گفت: «همانطور که فرشته گفته بود او را عیسی می نامیم. او کسی است که خدا برای نجات ما فرستاده است.»

مریم عیسای نوزاد را در بین پارچه پاک پیچید و سپس یوسف وی را در بین آخور خوابانید.

متی ۱: ۱۸-۲۵ لوقا ۲: ۱-۷

والدین: «زیرا فرزندی برای ما متولد شده! پسری برای ما بخشیده شده است.» (اشعیا ۹: ۶)

اطفال: ۱- کی به یوسف گفته بود که طفل را عیسی نام بگذارد؟

۲- عیسی در کدام شهر دنیا آمد؟

۳- آنها عیسی را در کجا خوابانیدند؟

چوپانها و ستاره شناسان

سخنان خدا از طریق فرشته ها و پدیدار شدن یک ستاره



چند ساعت بعد از اینکه عیسی بدنیا آمد، بیت لحم در آرامش فرو رفت. شهر به خواب خفته هیچ اطلاعی از وقوع آن رویداد نداشت. بیرون از شهر، در دامنهٔ تپه ای نزدیک، چوپانهای خواب آلود به نزد گله های خویش نشسته بودند.

ناگهان یک نور پُر جلال در اطراف آنها درخشید و فرشته ای ظاهر گردید. چوپانها به وحشت افتادند.

فرشته گفت: «نترسید، زیرا من از خوش ترین خبرها برای شما بشارت می دهم. مسیح موعود نجات دهنده در بین یک طویله در بیت لحم بدنیا آمده است. او را در قنذاق پیچیده و در آخوری خوابیده خواهید یافت.»
آنگاه تمام آن منطقه با ظهور هزاران فرشته، پُر جلال و منور گردید. زمزمهٔ نوای آنها در حمد و سپاس خداوند بلند گردید: «جلال بر خدای تعالی و

صلح و سلامتی بر زمین و تمنیات نیک به انسانها باد.» آنگاه فرشته ها همانطور که ظاهر شده بودند، به یکبارگی ناپدید گردیدند.

آنگاه چوپانان با عبور از دره ها و تپه ها بسوی بیت لحم شتافتند. آنها همانطوریکه فرشته گفته بود عیسای نوزاد را یافتند. آنها به یوسف و مریم در مورد فرشته ها خبر دادند.

بالآخره، چوپانان بسوی گله های خویش بازگشتند. ایشان آن خبر شگفت انگیز را به هر کسی که روبرو می شدند، رسانیدند. آنها خدا را حمد و سپاس می گفتند.

فرسنگها دور از آنجا، مردان حکیمی از شرق زمین یک شب ستاره ای روشنی را در آسمان دیدند. آنها دریافتند که آن علامتی است از جانب خدا. فهمیدند که آن ستاره بدان معنی است که پادشاه جدیدی چشم به جهان گشوده است. پس بزودی بار سفر بستند و با شتران خویش عازم سرزمین اسرائیل گردیدند.

مردان حکیم در شهر اورشلیم رسیدند: «پادشاه نوزاد اسرائیل کجا است؟» هیرودیس آنها را بسوی بیت لحم سوق داد. آن شب همان ستاره روشن بسوی بیت لحم در حرکت بود. این کار باعث شد که آنها مستقیماً به محلی برسند که عیسای نوزاد در آنجا بود.

با یافتن عیسی آنها بی نهایت خوشحال شدند. ایشان زانو زده و پادشاه نوزاد را عبادت کردند. بعد سوغاتهای طلا و مواد خوشبو و مُر به او بخشیدند. احتمالاً این راهی بود که خدا به وسیله آن ضروریات بندگان وفادار خود یوسف و مریم را مهیا کرد.

لوقا ۲: ۸-۲۰ متی ۲: ۱-۱۲

والدین: «زیرا خدا بدینا آنقدر محبت داشت که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان بیاورد هلاک نگردد، بلکه صاحب زندگی ابدی شود.» (یوحنا ۳: ۱۶)

- اطفال:**
- ۱- چرا چوپانان شب بیرون بودند؟
 - ۲- کی به چوپانان گفت که عیسی تولد شده است؟
 - ۳- چه چیزی مردان حکیم را بسوی عیسای نوزاد هدایت نمود؟

محبت و بخشش، تعلیم عیسی

گوسفند گمشده و خادم ناسپاس



یک روز بعضی از فریسیان، کاتبان و معلمین شریعت جهت گوش دادن به سخنان عیسی آمدند. آنها تکان خوردند که دزدان، دروغگویان، کجروان و افراد بد اخلاق با عیسی نشست و برخاست می کردند و از روی شکایت گفتند: «او نباید بگذارد که این گناهکاران با یهودیان محترم همنشین گردند. همچنان او نباید با آنها یکجا غذا بخورد.»

عیسی به آنها گفت: «فرض کنید که یکی از شما صد گوسفند دارید و یک شب متوجه می شوید که یک بره گم شده است. آیا شما با این فکر که گم شدن یک بره اهمیتی ندارد، به بستر خواب خواهید رفت؟ حتماً نه! شما با وجود خستگی تان، با دقت فراوان به جستجوی آن بره می پردازید تا آنرا پیدا کنید. سپس آنرا با خوشحالی دوباره به آغل گوسفندان می آورید. بعد همسایگان خود را دعوت می کنید تا در خوشی تان شریک شوند، زیرا که بره گمشده خود را دوباره یافته اید.»

عیسی به سخنان خود ادامه داد: «این همانطوری است که خدا در مورد مردم فکر می‌کند. برای یک گناهکار که با فروتنی پیش خدا آمده و توبه می‌کند، در آسمان بیشتر خوشی و سرور خواهد بود تا برای نود و نه شخص پرهیزگار که نیازی به توبه ندارند.»

پطرس هم ضرورت داشت که بفهمد برخورد خدا با مردم چگونه است. او یک روز از عیسی پرسید: «استاد، اگر کسی با من برخورد زشت کند، تا چند بار باید او را ببخشیم؟ تا هفت بار؟» عیسی در جوابش گفت:

«نه پطرس، نمی‌گویم هفت بار، بلکه هفتاد مرتبه هفت بار. به این مثال گوش بده.»

پادشاهی دریافت که یکی از خادمانش از وی میلیونها روپیه قرضدار است. چون نمی‌توانست آنرا بپردازد، پادشاه امر کرد که او را با زن و فرزندان و تمام دارایی اش به غلامی بفروشند تا قرض خود را بپردازد. اما آن مرد پیش پای پادشاه افتاد و از او التماس کرد که به حال وی رحم کند. پادشاه دلش بحال وی سوخت و تمام قرض او را بخشید. آن شخص بیرون رفت و یکی از همکاران خود را دید که یک مقدار پول کم از او قرضدار بود. او را گرفت و گلویش را فشرده گفت: «همین حالا قرض مرا به من پس بده.»

آن شخص به پای همکار خود افتاد و التماس کرد: «به من مهلت بده، پول تو را می‌پردازم.» لیکن او قبول نکرد و آن مرد بیچاره را به زندان انداخت تا قرض خود را بپردازد.

وقتی پادشاه از این موضوع اطلاع یافت، بسیار خشمگین شد. او به آن خادم شیرین گفت: «من میلیونها روپیه قرض تو را بخشیدم، ولی تو از بخشیدن یک مقدار پول ناچیز خودداری کردی. به این دلیل تو باید تا زمانی که تمام پول مرا ادا نکرده‌ای، در زندان بمانی.»

عیسی گفت: «بیاد داشته باشید، خدا شما را نمی‌بخشد، اگر شما همدیگر را از دل نبخشید.»

متی ۱۸: ۷-۱۴، ۲۱-۳۵، لوقا ۱۵: ۳-۷

والدین: «پسر انسان آمده است تا گمشده را نجات بخشد.»
(متی ۱۸: ۱۱)

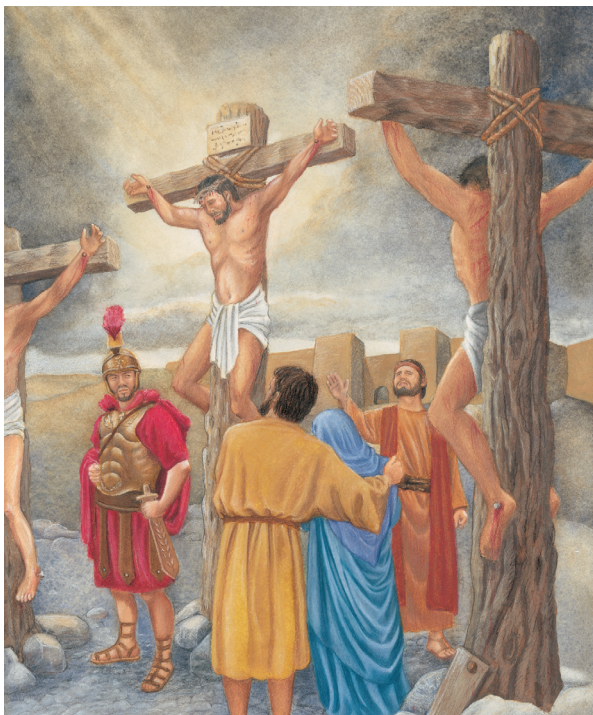
اطفال: ۱- چرا آن چوپان ۹۹ گوسفند خود را رها می‌کرد؟

۲- خدا می‌خواهد که ما چند بار کسی را ببخشیم؟

۳- آیا خدا ما را می‌بخشد، اگر ما کسی دیگری را نبخشیم؟

مصلوب شدن عیسی

روز پُر از رنج و عذاب



پیلطس نمی دانست که چه کند. او نمی خواست که یک مرد بی گناه را محکوم کند. همچنان، زن اش چنین پیامی به وی فرستاده بود: «با آن مرد صادق کاری نداشته باش. امروز صبح من در عالم خواب بخاطر او از یک درد زیاد رنج بردم.»

لیکن مردم متداوم صدا می زدند: «مصلوبش کن! مصلوبش کن!» بزودی تمام آنها با صدای بلند گفتند: «بارآبا را آزاد کن!» مردم یهود به فکر بارآبا نبودند، زیرا او یک مجرم جنایت پیشه بود. لیکن آنها می دانستند که پیلطس معمولاً در آن ایام یک زندانی را آزاد می کند. آنها خواهان آزادی هر زندانی دیگر، حتی یک قاتل بودند، ولی نه آزادی عیسی.

پیلطس با ناراحتی در پیش روی مردم دستهای خود را شست و گفت: «من مسئول مرگ این مرد نیستم.» بازهم او یکبار دیگر کوشید که عیسی را نجات دهد

و به عساکر خود حکم کرد که عیسی را سخت شلاق بزنند. سپس تاجی از خار را بر سر او گذاشتند و به او قبای ارغوانی پوشانند و از روی تمسخر یک چوبدستی در دست راست وی دادند. پیلاتس فکر می کرد که حالا وقتی یهودیان صورت و لباس خون آلود او را ببینند، حتماً دل های شان بحال وی می سوزند. پس عیسی را در پیش روی مردم آورد و گفت: «این مرد را ببینید!»

لیکن صدای مردم بلندتر گردید: «او را ببرید، مصلوبش کنید!»

در آخر پیلاتس ناامید شد. بارآبا را آزاد ساخت، و به آنها اجازه داد که عیسی را بیرون از شهر به جایی که بنام کاسه سر می گفتند، ببرند. در آنجا او بر روی صلیب میخکوب گردید. اگرچه عیسی در رنج و عذاب بود، ولی از دشمنان خود نفرت نداشت. او دعا کرده گفت: «پدر آنها را ببخش، زیرا آنها نمی دانند که چه کار می کنند.»

دو دزد نیز در آن روز در دو طرف عیسی مصلوب گردیدند. یکی از آنها از روی طعنه گفت: «اگر تو مسیح هستی خودت را با ما نجات بده!»

لیکن دزد دیگر گفت: «ما سزاوار مُردن هستیم، ولی این مرد بی گناه است.» سپس روی خود را بطرف عیسی گرداند و خواهش کرد: «وقتی که به پادشاهی خود رسیدی مرا از یاد نبری.»

عیسی فوراً به او جواب داد: «همین روز تو در فردوس با من خواهی بود.» در ظهر همان روز همه جا در تاریکی فرو رفت. عیسی تا سه ساعت طولانی رنج کشید. فقط قبل از آنکه جان بدهد، یک فریاد پیروزی سر داد: «تمام شده است!» کاروی در روی زمین به پایان رسید. اکنون او می توانست تمام مردم دنیا را از چنگ شیطان و گناه برهاند. ناگهان زمین لرزید، صخره ها دوپاره شدند و چندین قبر باز گردید. قوماندان ترسان فریاد برآورد: «حقیقتاً او پسر خدا بود!»

مرقس ۱: ۱۵-۳۹

متی ۱: ۲۷-۵۴

یوحنا ۱۸: ۲۸-۴۰ و ۱۹: ۱-۳۰

لوقا ۲۳: ۱-۴۷

والدین: «خون عیسی ما را از همه گناهان پاک می سازد.»
(اول یوحنا ۱: ۷)

اطفال: ۱- عیسی را بکجا بردند که مصلوب کنند؟

۲- چند نفر مصلوب گردیدند؟

۳- چرا عیسی جان خود را داد؟

قیام عیسی از مردگان

صبح شکوهمند



دوستان وفادار عیسی مصلوب شدن وی را از دور می دیدند. با درماندگی و بیچارگی ساعت به ساعت به فریاد های وی گوش می دادند. دیدن مرگ استاد محبوب شان برای آنها مایه دل شکستگی بود. یقیناً، آنروز که خشم خدا علیه گناه بر پسر بی گناه خود می ریخت، خشن ترین لحظات تاریخ بشر بود. آیا در همان هفته نبود که عیسی پیروزمندانه پیشاپیش جمعیت پُر از خوشی، بسوی اورشلیم آمد؟ حال در ظرف بیست و چهار ساعت به او خیانت شد، او را محاکمه کردند، محکوم نمودند، و مصلوبش ساختند. زندگی برای پیروان وی مأیوس کننده بود.

در عصر روز مصلوب شدن وی، دو شخص محترم بنامهای یوسف و نیکودیموس به نزد صلیب وی آمدند. بخاطر ترس از رهبران یهودی، آنها ظاهراً از عیسی پیروی نمی کردند. این مردان که عیسی را دوست داشتند،

میخهایی را که نفرت کنندگان او در دستها و پاهاى وی کوبیده بودند، بیرون کشیدند. سپس بدن او را در بین پارچه ای معطر به مواد خوشبو پیچیدند و در مقبرهٔ جدیدی گذاشتند.

روز بعد تعدادی از پیشوایان مذهبی و فریسیان پیش پیلاتس رفتند و گفتند: «این فریبکار یکبار گفته بود که سه روز بعد او دوباره زنده خواهد شد. حالا حکم صادر کن که از قبر محافظت شود. در غیر آن صورت شاگردان وی آمده بدنش را می دزدند و ادعا می کنند که او زنده شده است. این فریب و نیرنگ شان از همه چیز بدتر خواهد بود!» بنابراین، پیلاتس فرمان داد که از قبر شب و روز محافظت شود.

روز بعد صبح زود، زلزلهٔ شدیدی قبر را تکان داد و نور خیره کننده ای بر عساکر خواب آلود که برای محافظت قبر ایستاده بودند، درخشید. آن یک فرشته ای از آسمان بود که چهره ای نورانی چون رعد و برق و ردایی سفیدی چون برف به تن داشت. محافظین وحشت زده مانند برگ درخت در پیش وی می لرزیدند و کاملاً بیچاره ماندند. عیسی با قدرت عظیم و پُر جلال از مرگ برخاسته بود. فرشته صخرهٔ بزرگ را از دروازهٔ مقبره به یکطرف غلطانید و بر آن نشست.

در آن هنگام مریم مجدلیه، مریم مادر یعقوب، و زنان دیگر بطرف قبر می آمدند. آنها از دیدن فرشته بسیار ترسیدند، لیکن فرشته با مهربانی به آنها فرمود: «نترسید، من می دانم که شما در پی یافتن عیسی مصلوب شده هستید. او در این جا نیست، او زنده شده است! عجله کنید و شاگردان وی را از این واقعه بشارت دهید.»

زنان، مات و مبهوت و لرزان از قبر دویدند. دلهای آنها پُر از ترس و خوشحالی بی پایان شده بود.

متی ۲۷: ۵۵-۶۶ و ۱-۲۸ مرقس ۱۶: ۱-۱۴

لوقا ۲۴: ۱-۴۹ یوحنا ۲۰: ۱-۲۳

والدین: «با زنده شدنش پس از مرگ با قدرت ثابت نمود که از لحاظ

روح قدوسیت، او پسر خداست.» (رومان ۱: ۴)

اطفال: ۱- کی قبر را محافظت کرد؟

۲- کی سنگ را یکطرف غلطانید؟

۳- فرشته به زنان چه گفت؟

راه نجات

کتاب مقدس میفرماید "همه گناه کرده اند و از جلال خدا کم آمده اند" (رومیان ۳: ۳۲). ما گناه میکنیم چون طبیعت گناه آلود را از حضرت آدم که در باغ عدن گناه کرد میراث گرفته ایم. این گناه ما را از خداوند جدا میسازد. اما خداوند راهی را برای ما آماده کرد. این راه پسر یگانه ای او عیسی مسیح، بره ای بیگناه و مقدس بود که جان خود را از خاطر ما قربانی کرد. "زیرا خدا به دنیا آنقدر محبت داشت که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان بیاورد هلاک نگردد، بلکه صاحب زندگی ابدی شود" (یوحنا ۳: ۱۶).

اگر میخواهیم با خداوند آشتی کنیم، اگر در تلاش زندگی ابدی هستیم و از مرگ نفرت داریم، و اگر میخواهیم که در جنت باشیم و از دوزخ دوری کنیم (تشیه ۱۹: ۳۰) ما باید توبه کنیم و به پسر خداوند ایمان بیاوریم که او عیسی مسیح است (رومیان ۶: ۲۳ و ۱۶: ۶).

وقتی که واقعا از گناه خود توبه میکنیم (اعمال ۲: ۳۸، ۳: ۱۹، ۱۷: ۳۰) و عیسی مسیح را میپزیریم خدا ما را توسط فیض خود نجات میدهد و ما تولد تازه را تجربه میکنیم (رومیان ۱۰: ۱۹). "زیرا به سبب فیض خداست که شما از راه ایمان نجات یافته اید و این کار شما نیست بلکه بخشش خداست" (افسیان ۲: ۸).

وقتی که ما تولد تازه یافتیم و به عیسی مسیح ایمان آوردیم باید غسل تعمید بگیریم و بکوشیم که دوباره گناه نکنیم. (دوم قرنیتان ۵: ۱۷) "هر که احکام مرا قبول کند و مطابق آنها عمل نماید او کسی است که مرا دوست دارد و هر که مرا دوست دارد پدر من او را دوست خواهد داشت و من نیز او را دوست داشته خود را به او ظاهر خواهم ساخت" (یوحنا ۱۴: ۲۱). مشارکت، ملاقات و ارتباط با پیروان مسیح بسیار مهم است. ما ازین طریق در ایمان خود رشد میکنیم. امید داریم از زندگی جدید تان در عیسی مسیح لذت برده، در ایمان تان رشد کنید. (اول یوحنا ۱: ۷، اول یوحنا ۲: ۳، رومیان ۶: ۱۳ و مکاشفه ۲: ۱۵).